



بازنویسی خلاق  
داستان های  
مثنوی معنوی به نثر  
و شرح داستانهای آن به زبان امروزی  
مهدی سیاح زاده

داستان مرد بیماری که طیب در او امید  
صِحّت ندید (مثنوی - دفتر ششم - از بیت ۱۲۹۳)

شخص بیماری نزد پزشک رفت. طیب به خوبی معاینه اش کرد و فهمید که امید بهبودی در او نیست و مُردنی است. اما نخواست این موضوع را به صراحت به او بگوید. این بود که گفت: از هم اکنون برو هر کاری که دلت خواست انجامش بده و گرنه بیماری تو شدید تر خواهد شد.

گفت: هر چت<sup>۱</sup> دل بخواهد، آن بکن  
تا رود از جسمت این رنج کُهن  
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر  
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر<sup>۲</sup>  
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان  
هر چه خواهد دل، در آرش در میان  
۱۳۲۳/۶

بیمار، وقتی این را شنید بسیار شادمان شد و گفت: همین حالا میل دارم کنار جویباری بروم و به تماشای طبیعت بنشینم. وقتی به آنجا رفت، اتفاقاً یک صوفی را دید که کنار جوی دست و روی خود را می شست. بیمار، نگاهی به او کرد. دید پشت گردن صاف و پر گوشتی دارد. ناگهان میل کرد یک پس گردنی به او بزند. اما باخود گفت: این کار درستی نیست که یک بنده ی خدایی جایی نشسته و من او را اینطور آزار بدهم. ولی در همان حال به یاد توصیه ی طیب افتاد که هر چه را میل کرد باید انجامش دهد تا برایش عقده ی روانی بیشتری پدید نیاید. در تردید

<sup>۱</sup> - هر چت: هر چه تو را.

<sup>۲</sup> - زحیر: اضطراب، پریشانی.

بود که بزند یا نزند، که بر خود نهیب زد: مرد، طیب تو گفته هر چه دلت کشید، همان لحظه انجامش بده و تردیدی نداشته باش. اگر یک ضربه زدن به پس گردن این صوفی می تواند تو را از این بیماری جانکاه نجات ببخشد، چرا تردید می کنی؟ با این اندیشه، عزم خود را جزم کرد و به پشت سر او رفت و یک پس گردنی محکم، آنطور که دلش می خواست، به صوفی زد.

صوفی، بی خبر از همه جا، یکباره سوزشی در پشت گردن خود حس کرد. سر برگرداند و دید مردی نحیف و تکیده، پشت سر او است و از سر شادمانی لبخند می زند. ابتدا با حیرت چند لحظه ای او را برانداز کرد و بعد خشمگین فریاد کشید: مردک، چه می کنی؟ بلند شد. خواست چند مشت نثارش کند و موی های سیل و ریشش را بکند. اما دید او مرد بسیار ضعیف و نحیفی است و ممکن است با یک مشت، بمیرد. با خود گفت: برای یک پس گردنی نباید کسی را کشت. این بود که تصمیم گرفت او را پیش قاضی ببرد و شکایت کند. رفت جلو و یقه ی او را گرفت کشان کشان او را نزد قاضی برد. قاضی وقتی شکایت صوفی را شنید. نگاهی به مرد بیمار کرد و گفت: این مرد آنقدر حال نزاری دارد که اگر با پای خود اینجا نیامده بود، فکر می کردم مُرده است. من چگونه می توانم در مورد یک مُرده قضاوت کنم؟ صوفی گفت: جناب قاضی، آیا این سزاوار است که کسی سیلی به من بزند و بدون کیفر رها شود؟

**گفت قاضی: تو چه داری بیش و کم؟**

**گفت: دارم در جهان من شش درم**

**گفت قاضی: سه درم تو خرج کن**

**آن سه دیگر را به او ده بی سخن**

**زار و رنجور است و درویش ضعیف**

**سه درم در بایدهش ترّه و زغیف<sup>۱</sup>**

۱۵۶۱/۶

قاضی از صوفی پرسید: چقدر در جیبت پول داری؟ پاسخ داد: شش درم. قاضی گفت: حق این است که تو به این مرد بیچاره که معلوم است از گرسنگی در حال موت است سه درم از شش درم خود را بدهی که چیزی بخورد و زنده بماند.

<sup>۱</sup>- زغیف: نان، گرده نان، معنی مصراع: برای خرید تره و نان، به سه درم نیازمند است.

در همین حال که آن دو سرگرم گفتگو بودند، چشم شخص بیمار به پس گردن قاضی افتاد. دید قاضی پشت گردنی دارد از صوفی سفیدتر و مرغوب تر. ناگهان میل کرد به قاضی هم یک پس گردنی بزند. با خود گفت: حالا که پس گردنی زدن اینقدر منفعت دارد و پول هم به آدم می دهند، چرا خدمت همین جناب قاضی نرسم. اما به خود نهیب زد که: مرد، چه می خواهی بکنی، قاضی شهر و پس گردنی خوردن؟ کار تو بعد از این زار می-شود. اما دوباره به یاد توصیه ی طیب افتاد که اگر امیال خود را ارضا نکنی حال تو بدتر خواهد شد. این بود که به آرامی به عنوان این که چیزی می خواهد به قاضی بگوید به پست سر او رفت و دستش را بلند کرد و یک پس گردنی محکم به قاضی زد و گفت: حالا همان شش درم این مرد را با خودتان قسمت کنید و مرا هم از رنج بیماری نجات بدهید.

قاضی خشمگین بلند شد که کاری بکند، اما صوفی به قاضی گفت: آهای، چه می کنی؟ حکمی را که ظاهراً از روی عدل و انصاف در مورد پس گردنی خوردن من صادر کرده ای، باید در مورد خودت هم اجرا کنی.

گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هئی  
حکم تو عدل است، لاشک نیست غی<sup>۱</sup>  
آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین  
چون پسندی بر برادر؟ ای امین  
این ندانی که پی من چه کنی  
هم در آن چه عاقبت خود افکنی؟

۱۵۶۸/۶

\*\*\*

#### شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی پس از اتمام حکایت پیش (گدایی که هرچه از صاحبخانه خواست، گفت: نیست) دوباره به داستان «عجوزه ای که هوس شوهر کرده بود» باز می گردد و با این دو بیت آن را پایان می بخشد:

ای عَجوزه چند کوشی با قضا؟  
نقد جو اکنون، رها کن مامضی<sup>۲</sup>  
چون رُخت را نیست در خوبی امید  
خواه گُلگونه نه و خواهی مداد<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> - طیره: خشمگین. لاشک: بدون شک. غی: گمراهی.

<sup>۲</sup> - نقد جو زمان حال را درباب. مامضی: (مامضا خوانده می شود) گذشته. آنچه در گذشته رخ داده.

۱۲۹۱/۶

یکی از پیام های مهم مولوی در آن داستان، در همین دو بیت خلاصه شده است. او می داند که بسیاری از مردمان پیر، افسوس جوانی رامی خورند. و مانند آن پیرزن هوسباز، می خواهند با رنگ و لعاب ها، خود را جوان بنمایانند. این است که می گوید: در تو امیدی به جوان شدن نیست، حتی اگر چهره ی خود را با سرخاب و انواع وسایل جوان نشان بدهی. زیرا خواهی دید که با نمی، با نسیمی، با گذشت زمانی اندک، این عاریت ها از بین خواهد رفت. افزون بر این، گیرم این عاریت ها تو را جوان نشان داد، با تن و جسم فرسوده ات خود چه خواهی کرد؟ پس از آنجایی که امیدی به بازگشت جوانی نیست، بهتر است امروز خود را دریایی و از این دوران پیری که خود صفایی دارد، لذت ببری.

اینجا است که ظاهراً ذهن مولوی متبادر می شود به همین داستان «بیماری که طیب در او امید صحت ندید». در این داستان نکته های بسیاری از عرفان آمده، که چون بیان همه ی آن ها کلام را به درازا می کشاند، به برخی از نکات مهم آن اشاره می شود: نخست، در همین آغاز داستان، آنجا که طیب، نبض بیمار را می گیرد و از ضرب آهنگ آن می خواهد حالات درون بیمار را بفهمد، مولوی می گوید: همانطور که از آثار و عوارض جسم (نشانه های ظاهری)، می توان برخی از حالات روانی انسان (امور ناپیدا و پنهان) را شناخت، از معجزات و کراماتی که رسولان خدا نیز در زمین داشته اند، می توان به وجود حضرت باریتعالی، (که پنهان است) پی برد.

چون که دل غیب است، خواهی زو مثال

زو بجو که با دل استش اتصال<sup>۲</sup>

باد، پنهان است از چشم، ای امین

در غبار و جنبش بر گش بین

کز یمین است و وزان یا از شمال

جنبش بر گت بگوید وصف حال...

چون ز ذات حق بعیدی<sup>۳</sup> وصف ذات

<sup>۶</sup> - مداد را برای حفظ قافیه باید مدید خواند.

<sup>۷</sup> - از دید عرفا دل آدمی مرکز روح مجرد است. مولوی می گوید: چون دل (روح) انسان از نظر ها پنهان است، برای درک آن باید از آثاری که به او متصل است، بهره گرفت. یا: همانگونه که وجود قلب انسان را، که از چشم پنهان است، می توان از طریق ضربان نبض فهمید، وجود دل آدمی را نیز که مرکز روح مجرد است و از دیده ها پوشیده، می توان از آثاری که از او در دنیای مادی ما پدید می - آید، دریافت.

<sup>۸</sup> - بعید: دور.

### بازدانی از رسول و معجزات

۱۲۹۵/۶

دیگر از نکات این داستان، موضوع خویشتن داری از خواهش نفس و نیز آینده نگری است که مردمان دانا و صاحب اختیار واجد آن هستند. صوفی درست نقطه ی مقابل بیمار است، اختیار نفس خود را دارد و با همه ی تمایلی که به عمل متقابل داشته، به مناسبت آینده نگری از این عمل خودداری می کند و او را به دست قاضی می- سپارد.

نکته ی مهم دیگر این که مولوی در باب گرفتاری های عاطفی و روانی مردمان دوره ی خود سخن می گوید که امروزه نیز صدق می کند. آنجا که بیمار با دیدن پشت گردن سفید و پرگوش صوفی میل می کند پس گردنی به اوبزند، با خود می گوید: این کار درستی نیست. بنده ی خدایی را آزرده کار انسانی نیست و با دین و آیین مطابقت ندارد. اما آن تمایل شدید نفس سرکش، همه ی تعلیمات دینی و اجتماعی را زایل می کند و مرتکب آن عمل ناپسند می شود. مولوی در واقع می خواهد می گوید: یکی از راه های تخلیه روانی انسان های روانپریش آزر دادن دیگران است. چون بیمار نمی تواند در مقابل خواهش نفس مقاومت کند، برای خود دلیل می تراشد که:

**تَهْلَکَه سَت اَیْن صَبْر و پَرهَیْز اَی فَلَان  
خَوش بَکُوبِش ، تَن مَزَن چَون دِیْگَران<sup>۹</sup>**

۱۳۳۴/۶

مولوی بلافاصله به انسان هشدار می دهد گمان نکنید ارضای خواهش های نفس بی پاسخ می ماند. هر عملی را عکس العمل متناسب با آن است.

**اَی زَنده ی بَیْگَناهان رَا قَفا  
در قَفا ی خَود نَمی بَینی جَزا؟**

۱۳۳۹/۶

چنین جزایی حتی نصیب قاضی شهر نیز می شود. قاضی که باید از شاکی حمایت کند، رأی ظالمانه ای علیه صوفی صادر می کند. بجای این که متهم را جریمه کند، از شاکی پول می ستاند و به ضارب می دهد.

**گفت قاضی: سه درم تو خرج کن**

<sup>۹</sup> - تَهْلَکَه: خود را به هلاکت رساندن. خوش بَکُوبِش: خوب بزن. تَن مَزَن: خودداری نکن. تَن مَزَن چَون دِیْگَران: مانند مردم دیگر از این کار خودداری مکن.

## آن سه دیگر را به او ده بی سخن

۱۵۶۲/۶

جزای قاضی درست همان ضربه ای است که توسط مجرمی که به او رحم شده، به پس گردن قاضی زده می شود. مولوی از زبان صوفی به قاضی می گوید:

این یکی حکمت چنین بُد در قضا

که تو را آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگر های تو

تا چه آرَد بر سرو بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم

که برای نفقه بادت سه درم<sup>۱</sup> ...

تو بد آن بُز مانی ای مجهول داد

که نژاد گرگ را او شیر داد<sup>۲</sup>

۱۵۷۲/۶

در پایان این داستان مولوی نکته های بسیار عمیق عرفانی را به صورت محاوره ی صوفی و قاصی می آورد که فهم آن ها آسان نیست و به قول خود او پیچاپیچ است:

بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور<sup>۳</sup>

۱۵۳۲/۶

<sup>۱</sup> - نفقه: هزینه ی زندگی. از روی کرم و بخشش بر ظالمی رحم می کنی و می گویی برای هزینه ی زندگی او سه درم لازم است.  
<sup>۱</sup> - ای کسی که عدل و داد در تو گم شده (مجهول داد = ظالم) تو مانند آن بُزی را می مانی که بچه گرگی را شیر می دهد. (همان توله گرگ، بعداً بزرگ خواهد شد و او را خواهد درید).  
<sup>۲</sup> - بعد از این، سخن هایی که گفته شده، نکات پیچیده ی دیگری است که فهم آن آسان نیست. تو فقط با سلیمان (مرشد و مراد) خود باش و شیطان ها را مشوران.